

به یوز زره گلت لایم تو چیست؟  
 بدو گلت و ارزنگ جنگی منم  
 کنون خا کر از جوشان گلم  
 بیاتع ندید ایچ جای درنگ  
 بزه بر سر و نولان نامدار  
 نمی گشت پیران و نودان سیاه  
 چنین گفت هومان که افزوز جنگ  
 و همه بکسره گرزها بر کشیم  
 « بانوه رزمی بسازیم سخت  
 باسب غلاب اهدر آورد پای  
 تو گلتی یکی باره آهنست  
 بجنید طوس سیهد ز جای  
 چنین گلت و کزویسه شورسخت  
 « بهیتی تو بیگار مردان مرد  
 چنین باسغ آورد هومان بدوی  
 « تو گر بهلوانی ز قلب سیاه  
 « خردمند یگانه خواند ترا  
 « تو شو اختر گویانرا بدار  
 بدو گلت طوس « ایسراقرامرد  
 « عوظم نامداری ز نودان سیاه  
 « ذک گر پذیرد یکی بند عن  
 « تو با قامور بهلوان سیاه  
 « ترا شاه ایران چنین داد بند  
 « که او ویره یوزره گار منست  
 بدین گفتگوی اندرون بود طوس  
 ز لشکر بیادد بهکردار باد  
 « فریبده ترکی میان دوصف  
 « چنین با تو چندین چکوبدبراز  
 « سخن جز بشمشیر با او مگوی

در کمان جنگی ترا باز گیت  
 سز افرا و کثیر درنگی منم  
 بز آورد که بز سز افغان گتم  
 همان آبداری که بودن بیجان  
 تو گلتی تنش سز نیاورد باز  
 ز گوفان تنی همان آورد گاه  
 بسازیم دلها مهابد تنک  
 یکی از لب رود بر تو کشیم  
 اگر یاز باشد جهانداز و بخت  
 برانگینت آن بار کش را ز جای  
 و یا کوه البرز فر جوهرست  
 جهان پر شد از غاله کرنای  
 از انسان بشومی بر آید درخت  
 جو آورد گیری بلخت نبرد  
 که « بیشی نه پوست بیشی مجویی  
 چرا آهنستی بدین رزمگاه؟  
 « خردمند دیوانه داد ترا  
 « نیاید نیاید سوی کارزار  
 سیهد منم هم حواز نبرد  
 چرا آهنستی بدین رزمگاه  
 بجوئی بدین بند پیوند جن  
 خزانان بیانی بزه بند شاه  
 که پیران نباید که باید گزید  
 جهال دیده و هوسدار منست  
 کشد کیوزاروی جلون سندروسن  
 چنین گشت کای طوسن فرخ نواد  
 بیادد چنین بر لب آورده کف  
 میان دو صفت گفتگوی دراز؟  
 مجوز از در آغوش هیج روی

گفتگوی طوس  
 با هومان و جنگ  
 ایشان

چو بشنید هومان بر آشت سخت  
 « تو اکنون بدر برادر گری  
 بدو گفت طوس « این چه آشتتست  
 گرفتند از آن پس عمود گران  
 نو گفتی که سنگست سر زیر ترك  
 چو شد کام بی آب و پر خاك سر  
 ز نیروی گردان گران شد ر کیب  
 کمر بند بگستت و هومان بجست  
 سپهد سوی تر کش آورد جنگ  
 ز پیکان بولاد و پر عقاب  
 ز تیر خدنك اسب هومان بخت  
 بلرزید بر خود چو بر ك درخت  
 سیر بر سر آورد و نمود روی  
 همه نامداران پر خاشجوی  
 که « شد روز تاريك و پيگاه گشت »  
 چو چرخ بلند از شبه تاج کرد  
 طلا به ز هرسو برون ناختند  
 چو بر زد سر از برج خرچنگ شید  
 تیره بر آمد ز هردو سرای  
 کشیده همه گرز و تیغ و سنان  
 نو گفتی سپهر و زمان و زمین  
 به پرده درون شد خور تابناك  
 چنان شد که کس روی هامون ندید  
 بیارید الماس از تیره میغ  
 هوا گفتی از گرز در آهن است  
 چو دریای خون شده دشت و راغ  
 ز ترکان یکی بود بازور نام  
 پیاموخته كزی و جادوی  
 چنین گفت پیران بافسون یزوه  
 « کز ایلم برو تا سر تیغ کوه  
 چنین گفت با گیو بیدار بخت  
 چه باطوس نوذر کنی داوری؟ »  
 بدین دشت پیکار تو با منست »  
 همی حمله کرد آن برین این بران  
 سیه شد ز زخم بلان روی هر ك  
 گرفتند هر دو دوال كمر  
 یکی را نیامد سر اندر نشیب  
 یکی اسب آسوده را بر نشست  
 کمانرا بزه کرد و تیر خدنك  
 سیه شد میان فلک آفتاب  
 تن بارگی گشت با خاك پست  
 بخود گفت « ما نا که بر گشت بخت »  
 نگه داشت جنگی سر از تیر اوی  
 يكايك بدو در نهادند روی  
 ز جنگ بلان دست کوتاه گشت  
 شامه پرا كند بر لاجورد  
 بهر پرده پاسبان ساختند  
 جهان گشت چون روی رومی سفید  
 جهان شد پر از ناله كمر نای  
 همه جنگ را گرد کرده عنان  
 پیوشد همی چادر آهنین  
 ز جوش سواران و از گرد و خاك  
 ز بس گرد کز رزمگه بردمید  
 همی آتش افروخت از ترك و تیغ  
 زمین یکسر از نعل در جوشن است  
 جهان چون شب و تیغها چون چراغ  
 بافسون بهر جای گسترده کام  
 بدانسته هم چینی و پهلوی  
 « کز ایلم برو تا سر تیغ کوه

جنگ ایرانیان  
 و تورانیان

« یکی برف و سرما و باد دمان  
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان  
همه دست بیزه گذاران ز کار  
بدان رستخیز و دم زمهریر  
بهرمود پیران که یکسر سپاه  
چو بر بیزه بر دستهایشان فسرده  
بگشتند چندان از ایرانیان  
درودشت گشته یراز برف و خون  
سپهدار و گردنکشان آن زمان  
که ای بر ترازدانش و هوش و رای  
« همه بنده پرگناه توایم  
« تو باشی بیچارگی دستگیر  
« ازین سخت سرما تو فریاد رس  
بیامد یکی مرد دانش پژوه  
کجا جای بازور نستوه بود  
بیچید رهام از این رزمگاه  
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ  
چو رهام نزدیک جادو رسید  
ببفکند دستش بشمشیر تیز  
ز روی هوا ابر تیره ببرد  
یکی دست جادو گرفته بدست  
هوا گشت از آنسان که از پیش بود  
همه دشت یکسر از ایرانیان  
سپهدار چنین گفت با مهتران  
« کنون چون رخ روز شد تیره گون  
« یکی جای آرام باید گزید  
همه باز گشتند یکسر ز جنگ  
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه  
سپهدار پیران سپه را بخواند  
برایشان بیاور هم اندر زمان  
بر آمد یکی برف و باد دمان  
فرو ماند از برف وز کارزار  
خروش پلان بود و باران تیر  
یکی حمله سازید ازین رزمگاه  
نیارست بنمود کس دستبرد  
که دریای خون شد همی در میان  
سواران ایران فکنده نگون  
گرفتند زاری سوی آسمان  
توئی آفریننده و رهنمای  
به بیچارگی دادخواه توایم  
توانا ابر آتش و زمهریر  
بداریم جز تو کسی را یکس  
برهام بنمود بانگشت کوه  
بافسون و تنبل بر آن کوه بود  
برون تلخت اسب از میان سپاه  
عمودی زیولاد جینی بجنگ  
سبک تیغ تیز از میان بر کشید  
یکی باد برخاست چون رستخیز  
فرود آمد از کوه رهام گرد  
بهامون شد و بارگی بر نشست  
فرو زنده خورد شید و گردون کبود  
تن بی سران بد سر بی تنان  
که « اینست نیروی و جنگ سران  
همان روی کشور چو دریای خون  
اگر تیره شب خود توان آر میده  
ز خوبیشان جگر خسته سر پرزننگ  
چو بر تخت پیروزه فیروز شاه  
همی گفت « دشمن فراوان نماند

« بدانکه که دریای یاقوت زرد  
 « از ایشان نمانم یکی را بجای  
 برقتند با شادمانی ز جای  
 همه شب ز آواز چنگ و رباب  
 وزین نیمه ایرانیان مستمند  
 فراوان ز گودوزیان خسته بود  
 چو بشنید گودرز برزد خروش  
 همی گفت « کاندرجهان کس ندید  
 ز گودرز چون آگهی شد بطوس  
 همی گفت « اگر نوذر پاک تن  
 « نبودی مرا رنج و تیمارودرد  
 « که تا من کمر بر میان بسته‌ام  
 « هم اکنون تن کشتگان را بخاک  
 « سران بریده سوی تن برید  
 « بر آید لشکر همه همگروه  
 چو خورشید تابنده بنمود تاج  
 همانا که فرسنگ ده رفته بود  
 بدینسان همیرفت روز و شبان  
 بنزدیک کوه هماون رسید  
 بشد کیو با خستگان سوی کوه  
 سبک خستگان را سوی دژ کشید  
 چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب  
 بشد پیش پیران یکی مزده خواه  
 بشادی بر آمد ز لشکر خروش  
 پس لشکر اندر گرفتند راه  
 چو خورشید از آنچادر نیلگون  
 سپهد بکوه هماون رسید  
 بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 خروشید « کای نامبردار طوس  
 زند موج بر کشور لاجورد  
 بمردی و کردی و نیروی رای  
 نشستند در پیش پرده سرای  
 سپه را نیامد بر آندشت خواب  
 پسر بر پسر سو کوار و نژند  
 بسی کشته بود و بسی بسته بود  
 زمین آمد از بانگ اسبان بجوش  
 به پیران سر این بد که برهن رسید  
 مژه کرد پر خون و رخ سندروس  
 نکشتی بی و بیخ من بر چمن  
 غم کشته و درد روز نبرد  
 بدل خسته ام گر جان رسته ام  
 پیوشید جایی که باشد مغاک  
 بنه سوی کوه هماون برید  
 سرا پرده و خیمه بر سوی کوه  
 بگسترده کافور بر تخت ساج  
 بدانندیش از خستگی خفته بود  
 پر از غم دل و ناچریده لبان  
 بران دامن کوه لشکر کشید  
 زجان گشته سیرو ز گیتی ستوه  
 وز آسودگان لشکری برگزید  
 دل لشکر ترک شد پر شتاب  
 که « کس نیست ایندرا ایران سپاه  
 بفرمان پیران نهادند گوش  
 سپهدار پیران و توران سپاه  
 غمی شد بدرید و آمد برون  
 ز گرد سپه شد زمین ناپدید  
 سری پر ز کینه دلی پر گناه  
 خداوند بیلان و کویال و کوس

پناه جستن ایرانیان  
 بکوه هماون

« کنون ماهیان اندر آمد بینج  
 « ز گودرزبان آن کجا بهترند  
 « توجون غرم رفتستی اندر کمر  
 « گریزان و لشکر پس اندر دمان  
 « بکین گرانمایه جنگی فرود  
 چنین داد پاسخ سرافراز طوس  
 « بی کین تو افکنندی اندر جهان  
 « بسو کند ویرا بینداختی  
 « ز بهر تو ماند او بتوران زمین  
 « برین ساز و چندان فریب و دروغ  
 « گهی جادوی سازی و گه فسون  
 « علف تنگ بود اندر آن رزمگاه  
 « کنون کامدی کار مردان بین  
 چو بشنید پیران ز هر سو سپاه  
 بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه  
 بر ایشان چو راه علف تنگ شد  
 چنین گفت باطوس گودرز پیر  
 « سه روز از بود خوردنی بیش نیست  
 « نه خیمه نه خر که نه بار و نه  
 « کنون چو نشود روی خورشید زرد  
 « بیاید گزیدن سواران مرد  
 « بسان شبیخون یکی رزم سخت  
 ز گودرز بشنید طوس اینسخن  
 خود و گیور هام و چندین سران  
 بسوی سپهدار پیران شدند  
 چو دریای خون شد همه رزمگاه  
 چو بشنید هومان خروش سپاه  
 بیامد ز لشکر بسی کشته دید  
 فرو ریخت از دیده خون پر برش  
 که تا تو همی رزم جوئی برنج  
 بر آن رزمگه بر همه بی سرند  
 بر از داوری دل پر از کینه سر  
 بدام اندر آئی همی بیگمان  
 شما را سر از تن بیاید درود  
 که « من بر دروغ تو دارم فسوس  
 ز بهر سیاوش میان مهان  
 جهانی ز خویش بیرداختی  
 وزو ماند اندر جهان رزم و کین  
 بر مرد سنگی نگیری فروغ  
 بفرجام کارت بریزیم خون  
 از این بر هماون کشیدم سپاه  
 نه گاه فریب است و روز کمین  
 فرستاد و بگرفت بر کوه راه  
 بران کوه دامن گروهها گروه  
 سپهدار سوی چاره جنگ شد  
 که « ما را کنون جنگ شد ناگزیر  
 یکسو گشاده رهی پیش نیست  
 چنین چند باشد سپه گرسنه ؟  
 پدید آید آن چادر لاجورد  
 ز بالاشدن سوی دشت نبرد  
 بسازیم تاجون بود یاربخت  
 دلش بود پر درد و کین کهن  
 نهادند بر یال گرز گران  
 چو آتش بقلب سپه بر زدند  
 خروشی بر آمد بلند از سپاه  
 نشست از بر تازی اسب سپاه  
 بسی بیفش از رزم بر گشته دید  
 یکی بانگ زد تند بر لشکرش

محصور شدن ایرانیان  
در کوه هماون

شبیخون زدن ایرانیان  
بسپاه پیران

« بهريك از ایشان ز ما سیداست  
 « چنین رزم هرگز که دارد یاد  
 « هلا تیغ و کویالها بر کشید  
 « زهرسو برایشان بگیرد راه  
 بر آمد خروشین کرنای  
 چنان آتش افروخت از ترك و تیغ  
 شب تار و شمشیر و گرد سپاه  
 ز جوشن تو گفتمی بیار اندرند  
 چنین گفت با کیوورهام طوس  
 « مگر کرد کار سپهر بلند  
 یکی حمله کردند هر سه بهم  
 همی آمد آواز کویال و کوس  
 چنین گفت شیدوش و گستم شیر  
 به بیژن گرازه همیگفت باز  
 همی آمد ازدشت آوای کوس  
 برفتند گردان باوای اوی  
 همی کیوورهام چون نره شیر  
 یکی رزم کردند تا چاک روز  
 سپه باز خواندند گردان ز جنگ  
 وزان پس که آمد بخسرو خبر  
 بفرمود تا رستم پیل تن  
 سر نامداران زبان بر گشاد  
 برستم چنین گفت « کایسرفراز  
 « همی سر گراید بسوی نشیب  
 « توئی پروراننده تاج و تخت  
 « دل چرخ درنوک شمشیر تست  
 « بکندی دل و مغز دیو سفید  
 « زمین گرد رخس تراچا کراست  
 « زیر و زبیکان کلک تو شیر

باورد که خفتن اندر بد است  
 که شد دشمن خسته فیروزشاد؟  
 سپرهای چینی بسر در کشید  
 کنون کز برآه کشد تیغ ماه  
 بهرسو برفتند گردان ز جای  
 که گفتمی هوا گرزبارد زمین  
 ستاره نه پیدا نه تابنده ماه  
 ز تاری بدریای قار اندرند  
 که « شد جان ما بیگمان برفسوس  
 رهاند تن و جان ما زین گزند  
 چو برخیزد از جای شیر دژم  
 بلشکر همی دیر شد کیو و طوس  
 که « شد کار پیکار سالار دیر  
 که « شد کار سالار لشکر دراز  
 هواقیر کون شد زمین آبنوس  
 ز خون بود هر جای بر دشت جوی  
 بیودند ز آواز بیژن دلیر  
 چو پیدا شد از کوه گیتی فروز  
 کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ  
 که پیران شد از رزم پیروز گر  
 خرامد بدرگاه با انجمن  
 ز پیکار لشکر همی کرد یاد  
 برستم که ایندولت دیر باز  
 دلم شد ز کردار آن پر نهیب  
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت  
 سپهر و زمین و زمان زیر تست  
 زمانه بهر تو دارد امید  
 زمان بر تو چون مهربان مادر است  
 بروز بلا گردد از جنگ سیر

فرستادن کیخسرو  
 رستم را بیاری  
 طوس و گونرز

« تو تا بر نهادی بر دی کلاه      بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه  
 « کنون طوس و گودوز و کیو و سران فراوان ازین مرز کند اووان  
 « همه دل پراز خون و دیده پر آب      گریزان ز گردان افراسیاب  
 « فراوان ز گودوزیان کشته مرد      شده خاک بستر پروز نبرد  
 « هرا نکس کز ایشان بجان رسته اند      بحکوه همان جگر خسته اند  
 « همه سر نهاده سوی آسمان      سوی کردگار مکان و زمان  
 « که ایدر بیاید مگر ییل تن      به نیروی یزدان و فرمان من  
 « شب تیره کاین نامه بر خوانده ام      بسی خون دل بر رخ افشانده ام  
 « امید سیاه و سپهد به تست      که روشن روان بادی و تند رست  
 « زمن هر چه خواهی فزونی بخواه      ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه  
 « برو یا دل شاد و رای درست      نشاید گرفتن چنین کار سست  
 « بیاسخ چنین گهت رستم بشاه      که « بی تو مبادا نگین و کلاه  
 « شنید است خسرو که تا کی قباد      کلاه بزرگی بسر بر نهاد  
 « بایران بکین من کمر بسته ام      بآرام یحکروز تنشسته ام  
 « تو شاه جهان هستی و من رهی      میان بسته ام تاجه فرمان دهی  
 « شوم با سپهد کمر بر میان      به بندم برین کین ایرانیان  
 « چو بشنید کی خسرو آواز اوی      برخ بر نهاد از دود دیده دو جوی  
 « بدو گفت « بی تو نخواهم زمان      نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان  
 « جهان گنج و گنجور شمشیر تست      سر سروران جهان زیر تست  
 « ز دینار و گنج و ز تاج و گهر      کلاه و کمان و کمند و کمر  
 « بیاورد گنجور خسرو کلید      سر بدرهای درم بر درید  
 « همه شاه ایران برستم سپرد      چنین گفت « کای نامبردار کرد  
 « همی رو بکردار باد دمان      مجوی و مهرمای جستن زمان  
 « ز گردان شمشیر زن سی هزار      ز لشکر گزین از در کارزار  
 « فریبرز کاوس را ده سیاه      که او پیش رو باشد و کینه خواه  
 « تهنن زمین را ببوسید و گفت      که « بامن رکاب و عنانست جفت  
 « سرانرا سراندر شتاب آوریم      مبادا که آرام و خواب آوریم  
 « فریبرز شد پیش با لشکری      فروزان چو بر آسمان اختری  
 « چو خورشید تابنده بنمود چهر      بسان بتی با دلی پر ز مهر

بر آمد خروشیدن کرنای  
 بیاورد از آنروی پیران سپاه  
 دولشکر بروی اندر آورده روی  
 چنین گفت هومان پیران که «چنگ  
 بدو گفت پیران که «تندی مکن  
 » سه تن دوش با خوارها به سپاه  
 » چوشیران نهار و ما چون رمه  
 » همه دشت چون جوی خون یافتیم  
 » یکی کوه دارند خارا و خشک  
 » بیان تا بر آنسنگ بریان شوند  
 » چو بیجنگتان دشمن آید بچنگ  
 » چرا جست باید همی کارزار؟  
 » بباشیم تادشمن از آب و نان  
 سوی خیمه رفتند از آنرزمگاه  
 بلشکر که آمد سپهدار طوس  
 بگودرز گفت «اینسخن تیره گشت  
 » همه کرد بر کرد مالشکراست  
 » سپهرا خورش بس فراوان نماند  
 » همان مرگ خوشتر بنام بلند  
 برین بر نهادند یکسر سخن  
 چو خورشید برزد زخچنگ چنگ  
 به پیران فرستاده آمد ز شاه  
 » سیاهی که دریای چین راز کرد  
 » نخستین سپهدار خاقان چین  
 » یکی مهتر از ماورالنهر در  
 » بیالا جو سرو و بدیدار ماه  
 » سرس فرازان و فرطوس نام  
 » زموز سیبجاب تا دشت روم  
 » کشانی جو کاموس شمشیرزن

تهمت بر آورد لشکر زجای  
 شد از گرد خورشید تابان سپاه  
 ز گردان نشد پیش کس جنگجوی  
 همی جست باید چه جوئی درنگ؟  
 نه روز شتابست و گاه سخن  
 برفتند بیگانه از این رزمگاه  
 که از کوهسار اندر آورد دمه  
 سر نامداران نگون یافتیم  
 همی خاک بویند اسبان چومشک  
 چو بیچاره کردند بیجان شوند  
 بزودی چه بایدت کردن درنگ؟  
 طلایه بریندشت بس ده سوار  
 شود تنگ و زنهار خواهد بجان  
 طلایه پیامد به پیش سپاه  
 پر از خون دل و رخ شده آبنوس  
 سر بخت ایرانیان خیره گشت  
 خور بار کشمان همه خاور است  
 جز از گرز و شمشیر درمان نماند  
 از این زیستن باهراس و گزنده  
 که سالار نیک اختر افکنند بن  
 بدرید پیراهن مشک رنگ  
 که «آمد زهر جا فراوان سپاه  
 کند چون بیابان بروز نبرد  
 که تختش همی برتابد زمین  
 که بگذارد از جرخ گردند سر  
 جهانگیر و نازان بدوتاج و گاه  
 بر آورد ز گودرز و از طوس کام  
 سیاهی که بود اندر آباد بوم  
 که چشمش ندید است هر گز شکن

آمدن کاموس و  
 خاقان چین  
 بیاری ماورالیان



« همه کارهای شگرف آورد  
 چنین گفت پیران بتوران سپاه  
 « بدین مزده شاه پیر و جوان  
 « بیاید کنون دل ز تیمار شست  
 « ما پیران و توران و برخشک و آب  
 ز لشکر بر پهلوان پیش رو  
 دل و جان پیران پراز خنده شد  
 بهومان چنین گفت پیران که « من  
 « که ایشان ز راه دراز آمدند  
 « شوم تا به بینم که چندوجه اند  
 « چو باز آیم ای در به بندم میان  
 « کسی را که هستند از ایران سران  
 « ز لشکر هر آنکس که آید بدست  
 « زن و کودک خرد و پیر و جوان  
 « بر و بوم ایران نمانم بجای  
 بگفت این و دل پر ز کینه برفت  
 چو پیران بنزدیک ایشان رسید  
 جهان پر سرایرده و خیمه بود  
 ز دیبای چینی و از پرنیان  
 فرو ماند و از کارش آمد شکفت  
 که تا این بهشتست یا بز مهکاه؟  
 چو خاقان بدیدش پیر در گرفت  
 بدو گفت « بنخ بنخ که با پهلوان  
 « یک امروز با کام دل می خوریم  
 چو بر گنبد چرخ شد آفتاب  
 که « امروز ترکان چرا خامش اند؟  
 « اگر مستمندند اگر شادمان  
 بدو گفت گیو « ابر سپهدار شاه  
 « جهان آفرین را پرستند ایم

چو خشم آورد باد و برف آورد  
 که « ای سر فرازان و گردان شاه  
 همه شاد باشید و روشن روان  
 پیران نمانم بر و بوم و رست  
 نبینید جز کام افراسیاب «  
 بمزده بیامد همی نو بنو  
 تو گفتی که او مرده بد زنده شد  
 پذیره شوم پیش آن انجمن  
 پر اندیشه و رزم ساز آمدند  
 سپهدار کدامند و گردان که اند  
 بر آرم دم و دود از ایرانیان  
 کنم پای و گردن به بند گران  
 سرانشان بپریم بشمشیر پست  
 مانم ککه ماند تنی باروان  
 که به دست بادا از ایشان نه پای «  
 همی بر تنش پوست گفتی بگفت  
 در و دست پر سم اسبان بدید  
 زده سرخ و زرد و بنفش و کبود  
 در فشی بهر پرده اندر میان  
 بسی بادل اندیشه اندر گرفت  
 سپهر برین است یا چرخ ماه؟  
 بماند از برو یال پیران شکفت  
 نشستم چنین شاد و روشن روان  
 بی روز نا آمده نشمریم «  
 دل طوس و گودرز شد پیر شتاب  
 برائی درندار ز می ببهشتند؟  
 شدم در گمان از بد گمان «  
 چه بودت که اندیشه کردی تباہ؟  
 بسی تخم نیکی پراکنده ایم

« ییکروز کز ما نجستند جنگ  
 « نه بستند بر ما در آسمان  
 « و گر بخشش کرد کار بلند  
 « پیرهیز از اندیشه نابکار  
 سپهدار گودرز بر تیغ کوه  
 بزاری خروش آمد از دیده گاه  
 چو خورشید تابان ز کنبه بگشت  
 سوی باختر گشت گیتی ز گرد  
 شد از خاک خورشید تابان بنفش  
 غو دیده بشنید گودرز و گفت  
 رخس گشت از اندوه بر سان قیر  
 چنین گفت « کز گردش روزگار  
 « نبیره پسر داشتم لشکری  
 « بکین سیاوش همه کشته شد  
 « از این زندگانی شدم نا امید  
 « نژادی مرا کاشکی مادرم  
 چنین گفت با دیده بان پهلوان  
 « نگه کن بایران و توران سپاه  
 « درفش سپهدار ایران کجاست؟  
 بدو دیده بان گفت « از هیچ روی  
 « از آنسو بتاب و متتاب اندرند  
 از این گفته شد پهلوان پر زرد  
 بنالید و گفت « اسبر ازین کنید  
 « پیروود کردن رخ هر کسی  
 نهادند زین بر سمند چمان  
 که « ای پهلوان جهان شاد باش  
 که از راه ایران یکی تیره گرد  
 « فراوان درفش از میان سپاه  
 بدو گفت گودرز « انوشه بندی  
 مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ  
 مشو بد گمان از بد بد گمان  
 چنانست کاید بما بر گزند  
 ز ما برنگردد بد روزگار  
 بر آمد برفت از میان گروه  
 که شد کار گردان ایران تباه  
 ز بالا همی سوی خاور گذشت  
 سراسر بسان شب لاجورد  
 ز بس بیل و بر پشت پیلان درفش  
 که « جز خاک تیره ندارم نهفت  
 چنان شد کجا خسته گردد به تیر  
 مرا بهره کین آمد و کارزار  
 شده نامبردار هر حکومتوری  
 ز من بخت بیدار بر گشته شد  
 سیه شد مرا بخت و روز سفید  
 نگشتی سپهر بلند از برم  
 که « ای مرد بینا و روشن روان  
 که آبد کسی سوی این رزمگاه؟  
 نگه کن چپ لشکر و دست راست  
 نه بینم همی جنبش و جستجوی  
 وز نسوتو گوئی بخواب اندرند  
 فرو ریخت از دیدگان آب زرد  
 از این پس مرا خشت بالین کنید  
 بیوسم ز مزگان پیارم بسی  
 خروش آمد از دیده هم در زمان  
 ز درد و ز بیمار آزاد باش  
 بر آمد کز و روز شد لاجورد  
 بر آمد بگردار تابنده ماه  
 ز دیدار تو دور چشم بندی

آشفتگی ایرانیان  
 در انتظار رسیدن یاری

مژده دادن دیده بان  
 بایرانیان از رسیدن  
 یاری

« ز بهر من اکنون از این دیده گاه  
 « سخن هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 بدو دیده بان بگفت « کز دیده گاه  
 « چو بینم که روی زمین تار گشت  
 « بکردار سیرغ از این دیده گاه  
 وزان روی پیران بکردار کرد  
 سواری بمزده بیامد ز پیش  
 خروشی بشادی ز توران سپاه  
 بزرگان ایران پر اندوه و درد  
 باندرز کردن همه همگروه  
 بهر جای کرده یکی انجمن  
 سپهدار<sup>۲</sup> با بیزن گیو گفت  
 « برو تا سر تیغ کوه بلند  
 بشد بیژن گیو تا تیغ کوه  
 همیکرد از آن کوه هر سونگاه  
 بیامد بسوی سپهدار دوان  
 بدو گفت « چندان سپاهست و پیل  
 سپهدار چو بشنید گفتار اوی  
 چنین گفت « کز گردش روزگار  
 « کنون چاره کار ای در یکیست  
 « بسازیم وامشب شبیخون کنیم  
 چو شد روی گیتی چو دریای قیر  
 سر از برج ماهی بر آورد ماه  
 بیامد دمان دیده بان پیش طوس  
 چنین گفت « کای پهلوان سپاه  
 سپهدار بخندید با مهتران

برو سوی سالار ایران سپاه  
 سبک باش و از هر کسی چاره جوی  
 نشاید شدن پیش ایران سپاه  
 بدین دیده گاه دیده بیکار گشت  
 برم آگهی سوی ایران سپاه  
 همیراند لشکر بدشت نبرد  
 بگفت آن کجا رفته بدکم و پیش  
 بابر اندر آمد ازان رزمگاه  
 رخان زرد و لبها شده لاجورد  
 پراکنده گشتند بر گرد کوه  
 همه مویه کردند بر خویشتن  
 که « برخیز و بگشای راز از نهفت  
 به بین تا که اندو چه و چون و چند  
 بر آمد زانبوه دور از گروه  
 درفش و سواران و پیل و سپاه  
 دل از غم پر از درد و تیره روان  
 که روی زمین شد بکردار نیل  
 دلش گشت پر درد و پر آب روی  
 نه بینم همی جز غم کارزار  
 اگر چه سلیح و سپاه اند کیست  
 زمین راز خون رود چو خون کنیم  
 نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر  
 بدرید تا ناف شعر سپاه  
 دوان گشته روی چون سندروس  
 از ایران سپاه آمد از نزد شاه  
 که « ای نامداران و کند آوران

(۱) مراد اینست که گودرز بدبببان گفت برو بطوس خبر پیداشدن لشکر ایران را بده  
 چنین مینماید که گودرز در طرفی از کوه که مشرف بکاش ایران بوده است جاداشته و  
 طوس و سرداران و بزرگان در طرف مواجه باتورانین<sup>۲</sup> و فاصله در میان بوده است .  
 (۲) مراد طوس است .

« چو بار آمد اکنون نجوئیم جنگ  
 « ز ترکان بر آید همه کام ما  
 ز کار شبیخون نکردند یاد  
 چو خورشید بر چرخ لشکر کشید  
 یکی انجمن کرد خاقان چین  
 پیران چنین گفت « کامروز کار  
 « یکی تا سر افراز گردنکشان  
 « ببینند کایرانیان بر چه اند  
 خروشیدن آمد ز یرده سرای  
 ابر پشت بیلان نهادند زین  
 هوا شد ز بس یرنیانی درفش  
 برفتند شاهان و لشکر ز جای  
 چو از دور طوس سپهد بدید  
 بیستند گردان ایران میان  
 چو از دور خاقان چین بنگرید  
 پسند آمد و گفت « اینت سیاه  
 سپهدار پیران دگر کونه گفت  
 « سپهد سر چاه پوشد بخار  
 « از آن ه که برخیره روزنبرد  
 « ندیدم سواران و گردنکشان  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 بدو گفت پیران که « راه دراز  
 « بدان تا سه روز اندرین رزمگاه  
 چنین گفت کاموس « کایرانی نیست  
 « بدینمایه مردم بدینگونه جنگ  
 « بسازیم و یکباره جنگ آوریم  
 « بایران گذاریم از ایلهر سیاه  
 « يك امشب گشاده مدارید راه  
 « چو باد سپیده دمان بر دمد  
 گهی با شتایم و که با درنگ  
 بر آید بخورشید یر نام ما  
 سیاه و سپهد همه گشت شاد  
 شب تار تازنده شد ناپدید  
 بزرگان و گردان توران زمین  
 بسازیم با گرز کاورسار  
 ابا این سواران مردم کشان  
 بدین رزمگاه اندرون تا که اند  
 همان ناله کوس با کرنای  
 بیاراست لشکر بدیبای چین  
 چو بازار چین زرد و سرخ و بنفش  
 هوا پر شد از ناله کرنای  
 سیاه آنچه بودش رده بر کشید  
 بیاورد کیو اختر کاویان  
 خروش سواران ایران شنید  
 سواران مرد افکن و رزمخواه  
 « هنرهای مردان نشاید نهفت  
 برو اسب تازد بروز شکار  
 هنرهای دشمن کند زیر گرد  
 بگردی و مردانگی زین نشان  
 که « اکنون چه سازیم بردشت کین؟  
 سپردی و دیدی نشیب و فراز  
 بیاشیم و آسوده گردد سیاه  
 بدین گفتن اندر مرا پای نیست  
 چرا جست باید به چندین درنگ؟  
 برایشان در و کوه تنگ آوریم  
 نه مانیم تخت و نه تاج و نه شاه  
 که ایشان بر آیند از این رزمگاه  
 سیه جمله باید که اندر جمد»

همه نامداران برین هم سخن  
چو خورشید بر کشور لاجورد  
خروشی بلند آمد از دیده گاه  
« سپاه آمد و راه نزدیک شد  
چو لشکر یابد آمد از دیده گاه  
پیران چنین گفت پس دیده بان  
« کز ایران یکی لشکر آمد بدشت  
سپهد بشد پیش خاقان چین  
« ندانم که چند است و سالار کیست  
بدو گفت کاموس جنگ آزمای  
« بزرگان در گاه افراسیاب  
« نوداری چه کردی در این پنج ماه  
« کنون چون زمین سر بسر لشکر است  
« بمان تا هنرها یابد آوریم  
« تو نرسانی از رستم نامدار  
« گرش یکزمان اندر آرم بدام  
به پیران چنین گفت خاقان چین  
« بکردار پیش آورد هر چه گفت  
« از ایرانیان نیست چندین سخن  
« بایران نمائیم یک سرفراز  
« بایران نمائیم بر کن درخت  
بخندید پیران و کرد آفرین  
ز کار آگهان نامداری دمان  
« فربرز کاوس گویند هست  
چنین گفت پیران بهومان کرد  
« بهر چند کاید ز ایران سپاه  
« چو رستم نباشد ازو باک نیست  
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس  
از ایران بیامد گو بیلتن

که کاموس شیر افکن افکند بن  
سراپرد زدیای زدیای زرد  
بگودرز « گای پهلوان سپاه  
ز گرد سپه روز تاریک شد «  
بشد دیده بان نزد توران سپاه  
که « بر جنگ بندید یکسر میان  
از آن روی سوی هاون گذشت «  
که « آمد سپاهی از ایران زمین  
چه سازیم و درمان این کار چیست؟ «  
« بجائی که مهر تو باشی بیای  
سپاهی بکردار دریای آب  
بر ایندشت با خوارمایه سپاه ؟  
چو خاقان و منشور و چون من سراسر است  
تو در بسته ما کلید آوریم  
نخستین ازو من بر آرم دمار  
نمانم که ماند به گیتیش نام «  
که « کاموس راه دادی بکین  
که با کوه یار است و با پیل جفت  
دل جنگجویان چنین بد مکن  
بر آرم کرد از نشیب و فراز  
نمشامو نه گاه و نه تاج و نه تخت «  
بر آن نامداران و خاقان چین  
برفت و بیامد هم اندر زمان  
سپاهی سر افراز خسرو پرست «  
که « باید ز روی دل اندیشه برد  
بر گیو و طوس اندر این رزمگاه  
دم او بر این زهر نریاک نیست «  
که شد روی کشور پر آوای کوس  
فربرز کاوس و آن انجمن

بهرمود تا بر کشیدند کوس  
 سپاه آفرین خواند بر پهلوان  
 « بدینمزده گرجان نشانم رواست  
 » کنون چون تهمتن بیاید بجنک  
 چو خورشید زدینجه بر پشت گاو  
 ز درگاه کاموس برخاست غو  
 سپهد سوارى چو یکلخت کوه  
 یکی گرز همچون سر گاو میش  
 نهاده مران گرز بر یال و گفت  
 وزین روی ایران سپهدار طوس  
 فریبرز با لشکری گرد نیو  
 بر کوه لشکر پیاراستند  
 چو کاموس تنگ اندر آمد بجنک  
 سپه را بکردار دریای آب  
 بیاورد پیش همان رسید  
 چون نزدیک شد سر سوی کوه کرد  
 که « ایرانیان را که کارزار  
 کنون لشکری گشن و کند آورااست  
 وزان پس بدان کوه آواز کرد  
 » به بینید بالا و برز مرا  
 چو بشنید گیو اینسخن بر دمید  
 چو نزدیکتر شد بکاموس گفت  
 کمان بر کشید و بزه بر نهاد  
 بکاموس بر تیر باران گرفت  
 چو کاموس دست و گشادش بدید  
 به نیزه در آمد بکردار کرگ  
 بزد بر کمر گاه گیو از نهیب  
 چو شد گیو جنبان بزین اندرون  
 سبک تیغرا بر کشید از نیام

ز گرد سپه گشت کوه آبنوس  
 که « بیدار دل باش و روشن روان  
 که اینمزده آسایش جان ماست  
 بدارند یا این سپه با نهنگ »  
 زهامون بر آمد خروش چکاو  
 که او بود مرد افکن و پیشرو  
 زمین گشت از سم اسبش ستوه  
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش  
 سزد گر بهمانی از او در شکفت  
 با بر اندر آورد آوای کوس  
 بیامد به پیوست با طوس و گیو  
 درفش خجسته به پیراستند  
 بهامون نبودش زمانی درنگ  
 که از گاه فرود آید اندر شتاب  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 بر از خنده رخ سوی انبوه کرد  
 هم آورد نامرد بودی بکار  
 نه پیران و هومان و آن لشکراست  
 که « ای شیر مردان روز نبرد  
 بر و بازو و تیغ و گرز مرا  
 بر آشفتم و تیغ از میان بر کشید  
 که « این را مگر زنده بینست جفت »  
 ز بزدان نیکی دهش کرد یاد  
 کمانرا چو ابر بهاران گرفت  
 بزیر سپر کرد سر ناپدید  
 هوا بر ز گرد و زمین بر زرنگ  
 برون آمدش هر دو یا از رکیب  
 از آن آهنی نیزه آبگون  
 خروشید و جوشید و بر گفت نام

رسیدن لشکر ایران  
 بیاری طوس

چنگ کاموس  
 با گیو و طوس

به پیش سوار اندر آمد دژم  
 ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
 بدانست کو مرد کاموس نیست  
 خروشان بر آمد ز قلب سپاه  
 عنانرا به پیچید کاموس تنگ  
 دو کرد گرانمایه و یک سوار  
 برین گونه تا تیره شد جای هور  
 چو شد دشت بر گونه آبنوس  
 سوی خیمه رفتند هر دو گروه  
 چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
 از آن دیده که دیده بگشاد لب  
 « همانا که آمد گو پیل تن  
 چو بشنید گودرز گشواد تفت  
 جو گودرز روی تهمتن بدید  
 گرفتند مر یکدگر را کنار  
 از آن نامداران گودرزبان  
 بدو گفت گودرز « کای پهلوان  
 همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ  
 « تو ایرانیانرا ز مام و پدر  
 « وزینها همه مهتر و بهتری  
 « چو دیدم من این خوبچهر ترا  
 « مرا سوك آن ارجمندان نماند  
 بدو گفت رستم که « دل شاد دار  
 « که گیتی سراسر فریبست و رنج  
 « روان تو زان درد بیدرد باد  
 ازان پس جو آگاه شد طوس و گیو  
 که رستم بکوه هماون رسید  
 سپاه و سپهد پیاده شدند  
 دل رستم از درد ایشان بخت  
 یزد تیغ و شد نیزه او قلم  
 غمی شد چو جنگ دلیران بدید  
 چو او نیزه ورنیز جز طوس نیست  
 بیاری بر گیو شد کینه خواه  
 میان دو کرد اندر آمد بجنگ  
 کشتانی نشد سیر از آن کارزار  
 همی بود بردشت هر گونه شور  
 پراکنده گشتند کاموس و طوس  
 یکی سوی دشت و یکی سوی کوه  
 طلایه بر آمد ز هر دو سپاه  
 که « شد دشت پر گرد و تار یک شب  
 دمان و ز زابل یکی انجمن «  
 شب تیره از کوه خارا برفت  
 شد از آب دیده رخس ناپدید  
 خروشی بر آمد ز هر دو بزار  
 و ز آن سود جستن که آمد زبان  
 هشیوار و جنگی و روشن روان  
 سخن هر چه گوئی نباشد دروغ  
 ز تاج و ز تخت و ز کنج و گهر  
 که بی تو مبادا سر سروری  
 همین پرسش گرم و مهر ترا  
 به سخت تو جز روی خندان نماند «  
 ز هر بد تن مهتر آزاد دار  
 سر آید همی چون نماینت گنج  
 همه رفتن ما باورد باد «  
 وز ایران نبرده سواران نیو  
 مر اورا جهان دیده گودرز دید  
 میان بسته و دل گشاده شدند  
 بنوی بکینه میانرا بیست

رسیدل رستم  
 بکوه هماون

بسی پندها داد و گفت ای سران  
 « چنین است آغاز و انجام رزم  
 چو از کوه بفرخت گیتی فروز  
 از آنچادر قیر بیرون کشید  
 سپهدار هومان به پیش سپاه  
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
 درفش و سنان سپهد ز پیش  
 سراپرده دید دیگر سپاه  
 فریبرز کاوس با پیل و کوس  
 بیامد به پیران پر از غم بگفت  
 « از ایران فراوان سپاه آمده است  
 ز دیبا یکی سبز پرده سرای  
 « گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
 بدو گفت پیران که « بدروز گار  
 بدو گفت کاموس « کای پر خرد  
 « چنانندان که کیخسرو آمد بچنگ  
 « ز رستم چه رانی تو چندین سخن ؟  
 « درفش مرا گره بیند بچنگ  
 « به بینی تو پیکار مردان کنون  
 دل پهلوان زانسخن شاد گشت  
 وز آنجایکه پیش خاقان چین  
 بدو گفت « شاهانوشه بدی  
 « سپاه از تو دارد همی پشت راست  
 « بیارای بیلان بزنگ و درای  
 « من امروز جنگ آورم با سپاه  
 « نگهدار پشت سپاه مرا  
 چو خاقان بیامد بقلب سپاه  
 پر از خاك شد چشم و کام سپهر  
 ز کاموس چون کوه شد میمنه

به پیش آمد امروز رزمی گران  
 یکی راست ماتم یکی راست بزم  
 دو زلف شب تیره بگرفت روز  
 بدندان لب ماه درخون کشید  
 بیامد همی کرد هر سو نگاه  
 فراوان به پیش اندرش برده دید  
 همان نیزه و جوشن و خود پیش  
 درفش درفشان بگردار ماه  
 فراوان زده خیمه نزدیک طوس  
 که شد روز بارنج بسیار جفت  
 بیاری برین رزمگاه آمده است  
 یکی از دهافش درفشی بیای  
 بیاری بیامد برین رزمگاه  
 ا لر رستم آید بدین کارزار  
 دلت یکسر اندیشه بد برد  
 مکن خیره دل را بدین کارتنگ  
 ز زابلستان یاد هرگز مکن  
 دلش ماتم آرد بهنگام جنگ  
 شود دشت یکسر چو دریای خون  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 بیامد ببوسید روی زمین  
 خرد را باندیشه توشه بدی  
 چنان کن که از گوهر تو سزاست  
 جهان کر کن از ناله کر نای  
 تو با پیل و با کوس در قلب گاه  
 بابر اندر آور کلاه مرا  
 بچرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 تو گفستی بقیر اندر اندوده چهر  
 کشیدند بر سوی هامون بنه

آماده شدن  
 هر دو لشکر  
 برای جنگ



سوی میسره نیز پیران پرفت  
 چورستم بدید آنکه خاقان چکرد  
 چنین گفت رستم که «گردان سپهر  
 » درنگی نبودم براه اندکی  
 «کنون سم آن بارگی کوفتست  
 » نیارم پرو کرد نیرو بسی  
 «یک امروز در جنگ یاری کنید  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 فریبرز کاوس بر میسره  
 بقلب اندرون طوس نوذر نژاد  
 بشد پیلتن تا سر تیغ کوه  
 سپه دید چندان که در بای روم  
 ز پیلان و آرایش تخت عاج  
 بر آن کوه سرماند رستم شکفت  
 که «تا چون نماید بما چرخ مهر  
 همی گفت » تا من کمر بسته ام  
 » فراوان سپه دیده ام پیش از این  
 بفرمود تا بر کشیدند کوش  
 خروش سواران و اسبان بدشت  
 بلشکر چنین گفت کاموس کرد  
 «همه تیغ و گرز و کمند آوردید  
 » جهانجوی راجان بچنگ اندراست  
 دلیری که بد نام او اشکبوس  
 بیامد که جوید از ایران نبرد  
 بشد نیز رهام با خود و گبر  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 جهانجوی در زیر یولاد بود  
 نشد کارگر تیر بر گبر اوی  
 بگزرگران دست برداشکبوس

برادرش هومان و گلباد تفت  
 بیاراست لشکر بدشت نبرد  
 به بینیم تا بر که گردد بهر  
 سه منزل همی کرد رختم یکی  
 ز راه و زرنج اندر آشوفتست  
 شدن جنگ جستن به پیش کسی  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 فرستاد بر کوه خارا بنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین پر ز خاک آسمان پر ز باد  
 بدیدار خاقان و توران گروه  
 از ایشان نمودی جو یکمهره موم  
 همان یاره و افسر و طوق و تاج  
 بیرگشتن اندیشه اندر گرفت  
 چه بازی کند پیر گشته سپهر  
 بی کسال یکجای تنشسته ام  
 ندیدم که لشکر بدی پیش از این  
 بچنگ اندر آمد سپهدار طوس  
 ز بهرام و کیوان همی بر گذشت  
 که «گر آسمان را بیاید سپرد  
 بدین رزمگاه بلند آوردید  
 و گرنه سرش زیر سنگ اندراست»  
 همی بر خروشید بر سان کوس  
 سر هم نبرد اندر آرد بگرد  
 همی کرد رزم اندر آمد باهی  
 کماتش کمین سواران گرفت  
 بختانش بر تیر چون باد بود  
 ازان تیز تر شد سر جنگجوی  
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس

داستان اشکبوس

بر آهیخت رهام گرز گران  
 چو رهام گشت از کشانی ستوه  
 ز قلب سیاه اندر آشت طوس  
 تهمتن بر آشت و باطوس گفت  
 « تو قلب سپه را بائین بدار  
 کمانرا بیازو بزه بر فکند  
 خروشید » کایمرد جنگ آزمای  
 کشانی بخندید و خیره بماند  
 بدو گفت خندان که « نام تو چیست؟  
 تهمتن چنین داد پاسخ که « نام  
 مرا امام من نام مرگ تو کرد  
 کشانی بدو گفت « کویت سلیح؟  
 بدو گفت رستم که « نیرو کمان  
 کشانی بدو گفت « بی بارگی  
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 « پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ  
 هم اکنون ترا ای نبرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 کشانی پیاده شود همچومن  
 پیاده به از چون تو سیصد سوار  
 چو نازش با سب گرانمایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسب اوی  
 بخندید رستم با آواز گفت  
 « سزد گر بگیری سرش در کنار  
 کمانرا بزه کرد پس اشکبوس  
 برستم بر آنکه بیاید تیر  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 کمانرا بمالید رستم بچنگ

غمی شد ز پیکار دشت هران  
 به پیچید از اوری و شنسوی کوه  
 بزد اسب کاید بر اشکبوس  
 که « رهام را جام باده است جفت  
 من اکنون پیاده کنم کار زار  
 به بند کمر بر بزد تیر چند  
 هم آوردت آمد مرو باز جای  
 عنانرا گران کرد و اورا بخواند  
 تن بیسرت را که خواهد گریست؟  
 چه یرسی که هر گزیایی تو کام  
 زمانه مرا پتک ترک تو کرد  
 نه بینم همی جز فسون و مزیح  
 به بینی کتا اکنون سر آرد زمان  
 بکشتن دهی تن پیکار گی؟  
 که « ای بیهده مرد پر خاشجوی  
 سر سر کشان زیر سنگ آورد  
 سوار اندر آیند هر سه بچنگ؟  
 پیاده بیاموزمت حکار زار  
 که تا اسب بستانم از اشکبوس  
 بدو روی خندان شوند انجمن  
 برین دشت و این روز و این کارزار  
 کمانرا بزه کرد و اندر کشید  
 که اسب اندر آمد ز بالا بروی  
 که « بنشین بنزد گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسائی از کارزار  
 تنی لرزان رخی سندروس  
 تهمتن بدو گفت « بر خیره غیر  
 دو بازو و جان بداندیش را  
 نگه کرد یکجوبه تیر خندانک

خندنگی گرین کرد پیکان چو آب  
 بمالید چاچی کمانرا بست  
 ستون کرد چیر او خم کرد راست  
 چو سوارش آمد به پهنای گوش  
 چو پیکان بیوسید انگشت اوی  
 چو زد تیر برسینه اشکبوس  
 قضا گفت گیر و قدر گفت ده  
 کشانی هم اندر زمان جان بداد  
 نظاره برایشان دوروبه سپاه  
 نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چو بر گشت رستم هم اندر زمان  
 کزان نامور تیر بیرون کشید  
 میان سپه تیر بگذاشتند  
 چو خاقان چین پرو پیکان تیر  
 پیران چنین گفت « کاین مرد کیست؟  
 » نوگفتی که لغتی فرومایه اند  
 « کتون نیزه بانبر ایشان یکیست  
 « همی خوار کردی سراسر سخن  
 بدو گفت پیران « کزان ایران سپاه  
 پیامد بر اندیشه و روی زرد  
 چنین گفت کاموس « کامروز جنگ  
 « دلم زین پیاده بدو نیم شد  
 « کمانش نو دیدی و تیر اید راست  
 « همانا که آن سگری جنگجوی  
 « پیاده مدین رزمگاه آمد است  
 بدو گفت پیران که « او دیگر است  
 پیرسید پس مرد بیدار دل  
 که « بر گوی بامن که آن شیر مرد  
 « چگونه است مردی و دیدار اوی  
 نهاده پرو چار بر عقاب  
 بشاخ گوزن اندر آورد شست  
 خروش از خم چرخ چاچی بغاست  
 ز شاخ گوزن اندر آمد خروش  
 گنر کرد از مهره پشت اوی  
 سپهر آفرمان دست اوداد بوس  
 فلک گفت احسنت و مه گفت زه  
 تو گفتی که او خود ز مادر نژاد  
 که دارند پیکار گردان نگاه  
 بدان برز بالا و آن زور و کین  
 سواری مرستاد خاقان دمان  
 همه تیر تا پرش در خون کشید  
 مر آن تیر را نیزه پنداشتند  
 نگه کرد بر نا دلش گشت پیر  
 ز گردان ایران و را نام چیست؟  
 ز گردنکشان کمترین پایه اند  
 دل کوه در جنگشان اند کیست  
 جز آن بد که گفتی ز سر تا به بن  
 کسی را ندانم بدین پایگاه  
 پیرسید از آن نامداران مرد  
 چنان بد که نام اندر آمد جنگ  
 کز او لشکر ما بر از بیم شد  
 به نیرو ز شیر زیان بر تراست  
 که چندان همی بر شردی تو زوی  
 به یاری ایران سپاه آمدن است  
 سواری سرافراز و کند آورست  
 کجا بسته بود اندر آن کار دل  
 چگونه خرامد بدشت نبرد؟  
 چگونه شوم من پیکار اوی؟

آمده شدن مردو  
 لشکر برای جنگ

وصف کردن پیران  
از رستم برای کاموس

« گرا بندونکه اویست گامد ز راه  
بلو گفت پیران که « این خود مباد  
« یکی مرد بینی جو سرو سهی  
« سلیح ورا بر تابد کسی  
« بر زم اندرون چون به بند دعیان  
« نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ  
« اگر سنگ خارا بچنگ آیدش  
« یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
« همی نام بیر بیان خواندش  
« یکی رخش دارد بزیر اندرون  
« ابا این شگفتی بروز نبرد  
چو بشنید کاموس بسیار هوش  
همانا خوش آمدش گفتار اوی  
به پیران چنین گفت « کای پهلوان  
« ببین تا چه خواهی ز سو گنلسخت  
« خورم من کنون زان فزون یش تو  
« که زین بر ندارم من از پشت بور  
« مگر جان تو شاد و روشن کنم  
ز خورشید چون شد هوا لعل فام  
دلیران لشکر شدند انجمن  
بخرگاه خاقان چین آمدند  
شیران و شکنی و شنگل ز هند  
چو کاموس بیل افکن شیر مرد  
بسی رای زد رزم را هر کسی  
وزان بس بر آن را ایشان شد درست  
چو باریک و خمیده شد پشت ماه  
سیاه در کشور بر آمد بجوش  
چنین گفت خاقان که « امروز جنگ  
و همه همگنان رزم ساز آمدیم  
مرا رفت باید باورد گاه  
که او ایتر آید کند رزم باد  
بدیدار با زیب و با فرهی  
کنند آزمایش ز گردان بسی  
تنش زور دارد جو شیر زیان  
اگر بفکند بر زمین روز جنگ  
شود موم وز موم تنگ آیدش  
پیوشد بیر اندر آید بچنگ  
ز خفتان و جوشن فزون داندش  
که گوئی روان شد که بیستون  
سزد گر نداری تو او را ببرد  
به پیران سپرد آن زمان چشم و گوش  
بر افروخت زینکار بازار اوی  
تو بیدار دل باش و روشن روان  
که خوردند شاهان بیدار بخت  
که روشن شود زان دل ریش تو  
به نیرو و زور خداوند هور  
بر ایستان جهان چشم سوزن کنم  
شب تیره بر چرخ بگذارد گام  
که بودند دانا و شمشیر زن  
همه دل پر از رزم و کین آمدند  
ز سقلاب چون کندرو شاه سند  
چو منشور جنگی سپهر نبرد  
از ایران سخن گفت هر کس بسی  
که یکسر بخون دست بایست شست  
ز تاریک زلف شبان سیاه  
بچرخ بلند اندر آمد خروش  
نباید که باشد چودی با درنگ  
بیاری ز راه دراز آمدیم

انجمن کردن سران  
سیاه توران و رای  
ردن بر جنگ

«گر امروز چون هی دهنک آوریم همه نام مردی جنگ آوریم  
 «یکی رزم باید همه همگروه شدن پیش لشکر بگردار کوه  
 «ز ده کشور ایلدیرسرافراز هست بخواب و بخوردن نشسته نشسته  
 «وز نیروی رستم با ایرانیان چنین گفت «کاکنون سر آید زمان  
 «همه یکسره دل پراز کین کنید سواران پروها پراز چین کنید  
 «که من رخسراستم امروز نعل برو کرد خواهم بخون تیغ لعل  
 «بمازید کامروز روزی نواست زمین سر بر سر گنج کیخسرواست  
 «بزرگان بر او خواندند آفرین که «بی تو مبادا کلاه و نگین  
 «بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس نماند ایچ راه فسون و فسوس  
 «بر آمد ز هر سوی لشکر خروش همی ییل را زان بدرید گوش  
 «همی دود آتش بر آمد ز آب نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب  
 «نخستین که آمد میان دو صف ز خون جگر بر لب آورده کف  
 «سپهد سر افراز کاموس بود که بالشکرو ییل و با کوس بود  
 «همی بر خروشید چون ییل مست یکی گرز گاو پیکر بدست  
 «که آن جنگجوی بیاده کجاست؟ که از نامداران همی رزم خواست  
 «کنون گر بیاید به بیند کمان به تیر و کمانش سر آید زمان  
 «یکی ز ابای بود الوای نام سبک تیغ کین بر کشید از نیام  
 «کجا نیزه رستم او داشتی پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 «برنج و بسختی جگر سوخته ز رستم هنرها ییل موخته  
 «چه گفت آن سخنگوی دانای پیر سخن چون ازو بشنوی یاد گیر  
 «مشوغره ز آب هنرهای خویش نگهدار بر جایگه پای خویش  
 «جو چشمه بر ژرف دریا بری بدیوانگی ماند این داوری  
 «جو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید بناورد با او نبرد  
 «نهادند آورد گاهی بزرگ کشانی پیامد بگردار گرگ  
 «بزد نیزه و بر گرفتش ز زین بینداخت آسان بروی زمین  
 «هنامرا گران کرد و او را نعل همی کوفت تا خالک از او گشت لعل  
 «تہمتن زالوا بشد دودمند ز قتراک بگشاد بیجان کنند  
 «جو آهنگ جنگ یلان داشتی کمندی و گری گران داشتی  
 «بیامد بفرید چون ییل مست لندی بیازو و گری بست

جنگ الوای  
 کاموس و کشف شدنش

جنگ رستم  
 با کاموس

بدو گفت کاموس و چندین علم  
 چنین داد پاسخ مرا و را که «شیر  
 و همی رشته خوانی کند مرا  
 بر انگیخت کاموس جنگی سمند  
 در انداخت تیغ پرند آورش  
 سر تیغ بر گردن رخس خورد  
 نیامد تن اسب را زان گزند  
 بینداخت و افکنش اندر میان  
 بران اندر آورد و گردش دوال  
 عنانرا به پیچید و او را ز زین  
 بیامد به بستش بخم کند  
 «زنو تنبل و جادوی دور گشت  
 دودست از یس پشت بستش چوسنگ  
 پیاده بیامد بایران سپاه  
 بگردان چنین گفت «اینر ز مجوی  
 «کنون این سر افراز مرد دلیر  
 «بایران همی شد که ویران کند  
 «نیندازد از دست کوبال را  
 «گفن شد کنون مخر و جوشنش  
 بیفکند بر خاک پیش سران  
 تنش را بشمشیر کردند چاک  
 بمردی نباید شدن در گمان  
 همی تا توانی به نیکی گرای  
 همی بگذرد بر تو ایام تو  
 به نیروی این رشته شست خم  
 جو نخجیر بیند بخرد دلین  
 به بینی کنون تنگ بند مرا  
 هم آورد او پیل بد با کند  
 همی خولست از تن گسستن سرش  
 ببرد بر گستوان نبرد  
 گو پیل تن حلقه کرد آن کند  
 بر انگیخت از جای پیل دهان  
 عقابی شده رخس با پر و بال  
 نگون اندر افکند و زد بر زمین  
 بدو گفت «اکنون شلی بی گزند  
 روانت بر دیو مزدور گشت»  
 بخم کند اندر افکند چنگ  
 بزیر کش اندر تن کینه خواه  
 ز بس درد و کین اندر آمد بروی  
 که بودی همیشه هم آورد شیر  
 بر و بوم ما جای شیران کند  
 مگر کم کند رستم زال را  
 ز خاک افسر و گور پیراهنش  
 ز لشکر برقتند کند آوران  
 بحون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
 که بر تو درازست دست زمان  
 ستایش کن او را که شدرهنمای  
 سرایی جز این باشد آرام تو

گرفتار شدن کاموس  
 بکند رستم و  
 کشته شدنش

## داستان خاقان چین

از آن پس خبر شد بخاقان چین که شد کشته کاموس بردشت کین

همه يكه ديگر نهادند ، روی  
 و گداست و اینسر در نام چیست؟  
 سپه در بسر پیش خاقان شدند  
 به پیران چنین گفت خاقان چین  
 و گفتا کیست این پهلو پرگزند  
 و ابا آنکه از مرگ خود چاره نیست  
 و شما دل مدارید از او مستمند  
 و من اورا که کاموس از او شده هلاک  
 و همه شهر ایران کنم رود آب  
 سواری تنومند خسرو پرست  
 که جنگش بدش نام و چوننده بود  
 جو نزدیک ایرانیان شد جنگ  
 چنین گفت « کاین جای جنگ منست  
 و کمند افکن آن کرد کاموس گیر  
 و کنون گر بیاید ما آورد گاه  
 بجنبید با گرز رستم ز جای  
 نگه کرد جنگش بر آن ییل تن  
 بر آن اسب چون کوه در زیر کوه  
 بدل گفت جنگش که او کنون گریز بود به که باخویش کردن ستیز  
 بر انگیخت آن بارکش راز جای  
 بگردار آتش دلاور سوار  
 دم اسب نایاک جنگش گرفت  
 بیفتاد از او ترك و زنها خواست  
 هم آن نگاه کردش سر از تن جدا  
 بهومان چنین گفت خاقان چین  
 و مگر نام آن نامور پهلوان  
 بخیمه در آمد بگردار باد  
 درفشش دگر جست و اسبی دگر  
 بیامد جو نزدیک رستم رسید  
 که « این برهنه مرد پر خاشجوری  
 هم آورد او در جهان مرد کیست؟ »  
 ز کاموس پر درد و گریان شدند  
 که و خود در دازین است و تیمار از این  
 کجا شیر گیرد بنم کند  
 ره خواهش و پرسش و باره نیست  
 کجا کشته شد زیر خم کند  
 به بند کند اندر آرم بخاک  
 بکام دل خسرو افراسیاب  
 بیامد پیرزد درین کار دست  
 دلیر و بهر جای یوننده بود  
 ز ترکش بر آورد تیر خدنک  
 سر نامداران بچنگ منست  
 که گاهی کند افکند گاه تیر  
 نهی ماند از جای او جایگاه  
 هم آنکه برخش اندر آورد پای  
 بیالای سرو سهی بر چین  
 نیامد همی از کشیدن ستوه  
 گریزان سوی لشکرش کرد رای  
 بر انگیخت اسب از پس نامدار  
 دو لشکر بدو مانده اندر شکفت  
 تهنن ورا کرد با خاک راست  
 همه کام و اندیشه شد زورها  
 که « تنگست بر ما زمان و زمین  
 شوی باز جوئی بروشن روان »  
 یکی ترك دیگر بسر بر نهاد  
 دگر گونه جوشن دگر کون سیر  
 همی بود تا یال و شاخش بدید

جنگ جنگش باز مسم  
 و کشته شدند

فرستادن خاقان  
 هومان را برای  
 شکارن پهلوان ایران

برستم چنین گفتم « کای نامدار  
 « چو تو سر روی زین سپاه یزدان  
 « بجز تو کسی را از ایران سپاه  
 « مرا مهر بانیت با مرد جنگ  
 « کتون گر بگوئی مرا نام خویش  
 « سپاسی بدینکار بر من نهی  
 بدو گفتم رستم که « چندین سخن  
 « اگر آشتی جست خواهی همی  
 « نگه کن که خون سیاوش که ریخت  
 « گنه کار همچون سر ییگناه  
 « ز مردان و اسبان آراسته  
 « چو بکسر سوی ما فرستید باز  
 « از آن پس همه نیکخواه منید  
 « سر کین زگر سبوز آمد نخست  
 « گروی زره و آنکه از وی بزاد  
 « چو هومان و لهاد و فرشتیلورد  
 « اگر این که گفتم بحای آورید  
 « و گرجز بر اینگونه گوئی سخن  
 « مرا آزمودی بر این رزمگاه  
 چو بشنید هومان بترسید سخت  
 کز آنگونه گفتار رستم شنید  
 چنین پاسخ آورد هومان بدوی  
 « از آن باز جویم همی نام تو  
 « کتون گر بگوئی مرا نام خویش  
 « سخن هر چه گفتم بدین رزمگاه  
 بدو گفتم رستم که « نام مجوی  
 « به پیران مرا دل بسوزد همی  
 « ز خون سیاوش جگر خسته اوست  
 « سوی من فرستش هم اکنون دمان  
 کمند افکن و کرد و جنگی سوار  
 نه بینم همی نمانداری سترگی  
 ندیدم که دارد دل رزمخواه  
 بویزه که دارد نهاد پلنگ  
 برو بوم و بیوند و آرام خویش  
 کز اندیشه گردد دل من نهی «  
 که گفتمی و افکندی از مهر بن  
 بکوشی کزین کین بکاهی همی  
 چنین آتش کین بما بر که بیخت  
 نگر تا که یابی ز توران سپاه  
 کز ایران بیاورد با خواسته  
 من از جنگ ترکان شوم بینیاز  
 سراسر بر آئین و راه منید  
 که درد دل ورنج ایران بجست  
 نژادی که هرگز مباد این نژاد  
 کجا هست کورد ز ایشان بدرد  
 سر کینه جستن بیای آورید  
 کنم تازه بیکار و کین کین  
 همین است رسم و همین است راه «  
 بلرزید بر سان بر گد درخت  
 همه کینه از دوده خویش دید  
 که « ای شیر دل مرد پر خاشجوی  
 که پیدا کنم در جهان کام تو  
 شوم شادمان سوی آرام خویش  
 یکایک بگویم به پیش سپاه «  
 ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی  
 دل از مهر او بر فروزد همی  
 ز ترکان یکی مرد آهسته اوست  
 به بینیم تا بر چه گردد زمان «

خراسان رسم دیدار  
 پیران را



بشد نیز هومان هم اندر زمان  
 به پیران چنین گفت « کای نیکبخت  
 » که این شیردل رستم زابلیست  
 » سخن گفتو بشنید پاسخ بمی  
 » بیوز بر تو بر کس ندیدمش مهر  
 » از این لشکرا کنون ترا خواستست  
 » برو تا به بینش نیزه بدست  
 چنین گفت پیران که ای سرفراز  
 » گراید و نکه این تیغ زن رستم است  
 همیرفت پیران بر از درد و بیم  
 چو آگاه شد رستم سرفراز  
 بنزدیک او شد ز پیش سپاه  
 بدو گفت « کای ترک نام توجیست ؟  
 چنین داد پاسخ که « پیران منم  
 » دلم تیز شد بر تو ای پهلوان  
 بدو گفت « من رستم زابلی  
 چو بشنید پیران از آن سرفراز  
 بدو گفت رستم که « ای پهلوان  
 » هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که « ای پیلتن  
 » ز نیکی دهش آفرین تو باد  
 » بگویم ترا گر نداری گران  
 » بکشتم درختی بیاغ اندرون  
 » ز دبله همی آب دادم برنج  
 » سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 » بدادم بدو کشور و دخترم  
 » کنون آن گهر کم ازو بدفرو  
 » بزاری بکشند با دخترم  
 » گواه من اندر جهان ایزداست  
 شده گونه از روی و رنگ از رخان  
 بد افتاد مارا از این کار سخت  
 بدین لشکرا کنون بیاید گریست  
 همی کرد یاد از به هر کسی  
 فراوان سخن گفت و بگشاد چهر  
 ندانم که بر دل چه آراستست  
 چو کوهی که بر کوه دارد نشست  
 بر رسم که آمد زمانم فراز  
 بر ایندخت مارا که ماتمست  
 دل از کار رستم شده بردونیم  
 که آمد ز ترکان یکی رزمساز  
 نهاده بسر بر ز آهن کلاه  
 بدین آمدن رای و کام توجیست ؟  
 سپهدار و از گرز گیران منم  
 کدامی ز گردان و جنگ آوران ؟  
 زره پوش با خنجر کابلی  
 فرود آمد از اسب و بردش نماز  
 درودت ز خورشید روشنروان  
 که مهر تو بیند همه شب بخواب  
 درودت ز یزدان و از انجمن  
 فلک را گذر بر نگین نو باد  
 کله کردن کهنتر از مهتران  
 که برکش کبست آمد و بار خون  
 بدو بد مرا ز تداگانی و گنج  
 به پیش بدیها سپر داشتی  
 که رخشنده گردد ازو گوهرم  
 زجان و ز دل دادم او را درود  
 چنین بود گوئی مگر در خورم  
 گوا خواستن داد گر ترا بداست

گنجگوی رستم  
 با پیران